

آخر سوزه روز

حکایت زنی که مرزهای علم و انسانیت را در نوردید

از کلاس درس تا کاروان سلامت، از خوزستان تا دل محرومیت

شهروند| نامش دکتر مژگان طهماسبی است. متخصص زنان و زایمان. اما آنچه او را متمایز می‌کند، فقط تخصص پزشکی اش نیست؛ دل بزرگی است که به مهر تبیدن آموخته و دستانی که سال‌هاست به نشانه یاری، به سوی مردم محروم دراز شده‌اند.

اواز همان دوران نوجوانی و دانشجویی، دلش بانام «هلال احمر» گره خورده بود. می‌گوید همیشه در دل آرزو می‌کرد روزی فرارسد که نه در لباس رسمی پزشکی، بلکه بالباس عشق و داوطلبی، پایش به دل روستاها، کوه‌ها و دشت‌های بی‌دکتر باز شود. امروز، او بیش از ۱۰ سال است که عضوی فعال از خانواده داوطلبان جمعیت هلال احمر استان خوزستان است. خانواده‌ای که به گفته خودش،

بیش از هر کجای دیگر، خانه دل اوست. جایی میان ال‌لی و مسجدسلیمان.

«یکی از ماندگارترین خاطراتم، سفر به منطقه‌ای دوردست بود؛ جایی میان ال‌لی و مسجدسلیمان. منطقه‌ای که راه‌های خاکی و صعب‌العبور، حتی ما را هم به زحمت انداخت. ساعت‌ها تأخیر داشتیم. نگران بودم مردم رنجیده باشند، اما صحنه‌ای که با آن روبه‌رو شدم، تا ابد در قلبم حک شد. پیرزنان و پیرمردانی که پیش از طلوع آفتاب از راه‌های دشوار آمده بودند؛ کودکانی با چشم‌هایی پر امید، زنانی با نگاه‌هایی که به روشنی فردا می‌درخشید. هیچ‌گله‌ای نبود. فقط لبخند، مهریانی و دعای خیر. آن لحظه حس کردم این مردم، نه فقط نیازمند درمان، که تشنه حضور و توجه‌اند. دعای آن پیرزن روستایی برایم گران‌بهارتر از هر لوح و تقدیرنامه‌ای بود.»



آغاز راه از اردوهای جهادی

دکتر طهماسبی در دوران دانشجویی به اردوهای جهادی پیوست. اولین تجربه‌اش با یک گروه جهادی، سفر به روستایی دورافتاده بود؛ سفری که مسیر زندگی اش را تغییر داد: «سفر کوتاه بود، اما تأثیرش عمیق. از همان روز، دیگر دلم در شهر آرام نمی‌گرفت. هر بار که صدای دعوتی برای سفر به محرومیت به گوشم می‌رسید، بی‌درنگ آماده می‌شدم. بعد از پایان تحصیل، با توجه به تجربه‌ام در اردوهای جهادی، جمعیت هلال احمر مرا به کاروان‌های سلامت دعوت کرد و این آغازی بود برای حضور جدی‌ام در این راه.»

کاروانی که آرامش می‌آورد

«هیچ چیزی به اندازه کمک به بیمار محروم، آرامش نمی‌دهد.» او که در کنار هلال احمر، با گروه‌های خبریه دیگر نیز همراه می‌شود، معتقد است گاه باید علاوه بر علم و تخصص، دل و داورا با هم برد. هرچند که جمعیت هلال احمر تمام داروها را رایگان تأمین می‌کند، اما گاهی پزشکان نیکوکار خود دارو یا خود می‌برند تا درمان بیماران کامل شود.

با لحنی پر حسرت می‌گوید: «دلم می‌خواهد بعد از هر سفر، پیگیر حال بیماران باشم، اما بعضی از این مناطق آن قدر دورافتاده‌اند که دیگر امکان بازگشت یا پیگیری نیست. برای همین، هیچ وقت حس رضایت صد درصد ندارم. همیشه حس می‌کنم می‌شد بیشتر بود، بیشتر ماند، بیشتر همراهی کرد.»

دانش، خدمت، ذکات

او حضور در کاروان‌های سلامت را تنها یک خدمت ساده نمی‌داند، بلکه آن را ذکاتی برای علم و دانش پزشکی خود می‌داند: «باور دارم علم بدون انسانیت، ناقص است. وقتی وارد روستا می‌شوم، وقتی زن جوانی بادل نگرانی از بیماری اش می‌گوید یا مادری نگران دختر نوجوانش است، آن جاست که حس می‌کنی علمت را باید به پای انسانیت بریزی. هلال احمر این فرصت را به مادادۀ تاطبابت رانه فقط در مطب و بیمارستان، بلکه در دل زندگی و در دِره‌ای مردم واقعی تجربه کنیم.»

نمادانسان دوستی

دکتر طهماسبی، هلال احمر را نماد کمک به درماندگان می‌داند: «وقتی با کاور قرمز و سفید هلال احمر وارد روستا می‌شویم، مردم به ما امید دارند؛ نگاهشان پر از شوق است. حس می‌کنند فرشته‌ای آمده تا دستشان را بگیرد، حالشان را بپرسد و برایشان قدمی بردارد. در همین چند روزی که در کنارشان هستی، می‌توانی معجزه‌ای کوچک باشی در زندگی شان»

دعوتی به سوی درمان ریشه‌ای

به باور او، کار داوطلبانه پزشکان، نیازی فوری و حیاتی برای مناطق محروم است. می‌گوید بسیاری از مردم این مناطق، حتی یک‌بار هم توسط پزشک متخصص ویزیت نشده‌اند: «برخی مناطق کشور چنان دور و صعب‌العبورند که اگر هلال احمر نبود، شاید هیچ‌وقت پای یک پزشک به آنجا نمی‌رسید. گاه باید با ماشین‌های امداد، کیلومترها در جاده‌هایی خطرناک حرکت کنیم تا به مقصد برسیم. اما تمام این سختی‌ها وقتی به چهره امیدوار بیمار نگاه می‌کنی، رنگ می‌بازد.»

پرچم دار ترویج داوطلبی پزشکی

او امروز نه تنها داوطلبی فعال است، بلکه مبلغ و مروج این فرهنگ نیز شده. با افتخار از دیگر پزشکانی می‌گوید که به دعوت او به جمعیت هلال احمر پیوسته‌اند. طرح‌هایی مانند «نذر آب» را زمینه‌ای طلایی برای این مشارکت می‌داند: «این طرح‌ها باید در طول سال تداوم داشته باشند. نه به عنوان پروژه‌ای مناسبتی، بلکه به مثابه یک راه ماندگار برای رساندن عدالت درمانی به مردم.» وقتی از او می‌پرسم اگر بخواهد همه سال‌های داوطلبی را در یک جمله خلاصه کند، مکنی می‌کند و می‌گوید: «داوطلبی، همان طیبیب بودن است؛ بادی بزرگ‌تر و نگاهی انسانی‌تر.»

صدای پرنده آهنی

صهیونیست بالای سرمان

می‌پیچید. گرد و خاک

همه‌جا را گرفته بود. صدای

زوزه‌اش مو بر تن‌مان

سیخ می‌کرد. ناگهان

موجی از حرارت وزید؛

انگار خورشید با تمام

خشمش فرود آمده باشد.

من خودم را با سرعت به

یک پناهگاه رساندم اما

وقتی به پشت سرم نگاه

کردم. مهدی روی زمین

افتاده بود. لب‌هایش آرام

تکان می‌خورد، اما صدا

نداشت. هنوز هم یاد مردم

بود. مهدی، تا لحظه آخر،

یک امدادگر مانده بود..

همان‌جا، وسط آتش و

آزیر و آسمانی که دیگر امن

نبود، چشم‌هایش برای

همیشه آرام گرفت.



گزارش «شهروند» از مردی که بالباس امداد وزیر آتش دشمن، جاودانه شد

با هلال آمد، با شهادت رفت

[مریم رضاخواه] بعضی آدم‌ها برای زیستن نمی‌آیند، برای نجات دادن می‌آیند. می‌آیند تا وقتی حادثه سر برسد، کسی باشد که بی‌درنگ برخیزد، دست بگیرد، جان ببخشد و بی‌ادعا، بی‌صدا، رد شود از مرز میان مرگ و زندگی. مهدی زرتاجی یکی از همان آدم‌ها بود. یکی از همان‌هایی که اگر نباشند، جای خالی‌شان را نه فقط خانواده، که جاده‌ها، پایگاه‌ها و صدها جان نجات‌یافته، حس می‌کنند و فقط با آمبولانس نمی‌آمد، با خودش امید می‌آورد. نجات نمی‌داد، زندگی می‌بخشید. او با نشان هلال احمر زیست، با سوگند نجات آغاز کرد و با ردای سرخ و سفید، راهی معراج شد. از آنانی بود که به هنگام حادثه، نه تنها مأمور، که مأمن مردم بودند. برای او امدادگری فقط یک مهارت نبود، یک اعتقاد بود؛ اعتقادی که از میان جاده‌ها، گردنه‌ها و آوارهای می‌گذشت و هر بار، نوری به نام امید با خود می‌آورد. زرتاجی از سال ۱۳۹۱ به جمع یاران هلال احمر پیوست، و از همان ابتدا، نه تنها امدادگر حادثه‌ها، که همراه رنج انسان‌ها شد. پایگاه برایش خانه بود و برانکار، وسیله پرواز. همکاری‌اش او را با شوخ‌طبعی‌اش به یاد می‌آوردند، اما هیچ‌کس فراموش نمی‌کند که همین مرد خوش‌دل، در دل حادثه، چه صلابتی داشت. در آخرین مأموریت، هنگامی که زمین لرزید و آسمان خشم گرفت، او نماند تا فقط روایتگر رنج مردم باشد؛ خودش بخشی از روایت شد. با همان لباس امدادی، در همان میدان خطر، او رفت تا اثبات کند: نجات، گاهی پائین‌شهادت است. او فقط یک امدادگر نبود. نماد تمام آن‌هایی بود که بی‌صدا آمدند، بی‌تظاهر جنگیدند و بی‌ادعا رفتند؛ بی‌آنکه نام‌شان در کتاب‌ها و تیتراها بدرخشد. اما در دل کسانی که نجات‌شان دادند، در حافظه دوستانش و در قلب هلال احمر، برای همیشه ماندگار شد. در این روایت، از زبان «امیر کشتمند» هم‌رمز، دوست و همراه همیشگی شهید زرتاجی داستانی را می‌خوانیم که فراتر از یک خاطره است؛ روایتی از رفاقت، فداکاری و پرواز یک نجاتگر از خاک تا افلاک. او روایتگر لحظه‌هایی است که از دل رفاقت در پایگاه امداد و نجات گمیچی اسکو جمعیت هلال احمر استان آذربایجان شرقی برمی‌خیزد و به بلندی ایتار می‌رسد.

رسید. ساعت حدود ۹ صبح بود که به محل حادثه رسیدیم. حادثه تازه رخ داده بود و هنوز همه چیز نامعلوم. آمبولانس‌های سیاه، تعدادی از مصدومان را منتقل کرده بودند. عوامل فنی هواپیما آنجا بودند. یکی از آن‌ها با نگرانی گفت: ”خطر انفجار هنوز وجود دارد.“ همین هشدار کافی بود تا همه بفهمند که شرایط هنوز عادی نیست.

ما با پای پیاده جلورفتیم، چون ماشین‌ها را با فاصله نگه داشته بودیم. هر لحظه ممکن بود اتفاقی بیفتد. در همان حال، صدای ناهنجار یک پهپاد دوباره در فضا پیچید؛ صدایی که با خودش هول و ترس می‌آورد. مهندسی محل حادثه تمام نشده بود که همه چیز به هم ریخت. ...»

او مکنی می‌کند، گلویش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد: «صدای پرنده آهنی صهیونیست بالای سرمان می‌پیچید. گرد و خاک همه‌جا را گرفته بود. صدای زوزه‌اش مو بر تن‌مان سیخ می‌کرد. ناگهان موجی از حرارت وزید؛ انگار خورشید با تمام خشمش فرود آمده باشد. من خودم را با سرعت به یک پناهگاه رساندم اما وقتی به پشت سرم نگاه کردم، مهدی روی زمین افتاده بود. شکمش و پاهایش به شدت مجروح شده بود. چشم‌هایش نیز آسیب دیده بودند اما عجیب این‌که هنوز چشمانش باز بود؛ نگاهی داشت پر از امید، پر از حرف... چشمش به من افتاد. لب‌هایش آرام تکان می‌خورد، اما صدا نداشت. سرم را نزدیک‌تر بردم... هنوز داشت به مأموریت فکر می‌کرد. هنوز هم یاد مردم بود. مهدی، تا لحظه آخر، یک امدادگر مانده بود.. همان‌جا، وسط آتش و آذیر و آسمانی که دیگر امن نبود، چشم‌هایش برای همیشه آرام گرفت.» آن روز، در اسکو، فقط یک پهپاد سقوط نکرد. آن روز، یک مدافع جان انسان‌ها، مظلومانه پر کشید؛ زیر نگاه دنیا و بی‌هیاهو. امدادگر هلال احمر بود، اما دشمن، میان مرز و دو پرچم. قرمز نجات و سیاه مرگ فرق نگذاشت. مهدی زرتاجی، مردی بود که کوله‌اش پر از آتل پانسمان و امید بود؛ اما در برابر آتش پهپاد‌های اسرائیلی، سپرش فقط ایمان و لباس امدادگری اش بود. او با هلال آمد و با هلال رفت؛ اما این بار، از پایگاه اسکو تا معراج شهید.

توصیه‌ای برای نسل امروز

حماسهٔ مهدی، یادآور این حقیقت است که نجات، بیش از یک مهارت؛ یک سبک زندگی است، که از کف جاده تا عمق جامعه ریشه می‌دواند. او آموخت که می‌توان «معلم مهربانی» بود، حتی وقتی تیتراها، تنها از قهرمانان جنگ می‌گویند. می‌توان فرصت سازندگی را در لحظهٔ حادثه یافت؛ می‌توان به کودکان زمستان‌نشین، گرمای بخاری هدیه کرد؛ می‌توان سقف امید را بر ستون همت بناکرد و در دقیقهٔ سرنوشت، جان را به ودیعه گذاشت تا جان‌های دیگر بمانند. جاده ادامه دارد. اکنون، جادهٔ اسکو، ساکت به نظر می‌رسد؛ اما در سینهٔ آسفالتش، رد پای مردانی حک شده که «راه» را مقصد خویش دانستند. مهدی زرتاجی، یکی از آنان بود؛ قاصد ایمان، سفیر ایثار و سربازی که سنگ‌را به میدان مین بدل نکرد، به میدان مهر بدل کرد.

امیر کشتمند، در پایان می‌گوید: «رفیق، تو رفتی، اما ما هنوز در صف خدمت ایستاده‌ایم. هر بار که آذیر می‌کشد، حس می‌کنم کنارم ایستاده‌ای و می‌گویی 'عجله کن، مردم منتظرند.' جاده تا ابد به یاد تو خواهد تپید.» و این‌گونه است که حماسهٔ یک امدادگر، نه در صفحات تاریخ، که در هر «نجات» زنده می‌ماند؛ حماسه‌ای که از قلب حادثه طلوع کرد و در پیشانی آفتاب شهادت، بال گشود - تا نشان دهد انسان، بزرگ می‌شود وقتی قلبش برای دیگری می‌تپد.



آغاز راه در سال ۱۳۹۵

امیرباحثی آرام اما محکم، نقشهٔ راه رافغانستان را بر زبان می‌آورد: «مهدی از سال ۹۰ یا ۹۱ وارد جمعیت هلال احمر شد. ابتدا داوطلب امدادگر بود و مدتی بعد عضو رسمی جمعیت هلال احمر شد. سال نود و پنج، همان وقتی که مهدی لباس سرخ و سفید هلال احمر را به تن داشت، من هنوز در اندیشهٔ پیوستن بودم. روحیهٔ پرشور و جدیت او، راه را نشانم داد. من نیز به جرگهٔ امدادگران پیوستم. از همان روز، نه فقط همکار، که برادر شدیم.» مهدی، نخست در پایگاه‌های امداد جاده‌ای مأمور شد؛ جایی که هر ساعتش می‌تواند آستانهٔ مرگ و زندگی باشد. او با صلابت مردی که مرز اضطراب را در نورددید، آرام و بی‌محابا، هر هشدار را به دعوتی برای نجات بدل می‌کرد. امیر شهادت می‌دهد: «تلفن که زنگ می‌خورد. فرقی نمی‌کرد نیمه شب یا بحبوحهٔ ظهر. مهدی نخستین کسی بود که می‌دوید سمت آمبولانس.»

رزمنده‌ای در لباس خدمت



در فرهنگ شفاهی همکاران، از مهدی با القابی همچون «پناه بی‌پناهان» و «لبخند جاده» یاد می‌شود. امیر می‌گوید: «پشت چهرهٔ آرامش، کوهی از اراده بود؛ اما هم‌زمان، شوخ‌طبعی‌اش مثل نسیمی خنک، فشار لحظه‌های سخت را کم می‌کرد. در بدترین شرایط، یک جمله طنز از او کافی بود تا خستگی جمعیت فروپاشد و امید دوباره بجوشد.» اما شوخی و لبخند، تنها رویهٔ نرم یک روح مقاوم بود. در عمق منش او، ایمانی راسخ جا داشت؛ ایمانی که در عمل متجلی می‌شد. روستای «تزز» در جزیرهٔ اسلامی شاهد است که چگونه، خارج از ساعات رسمی، آستین بالا می‌زد، مصالح فراهم می‌کرد، سقفی نو بر خانه‌ای فرسوده می‌نشانَد.

پیوندی که به برادری رسید

امیر، سخن از آن روزها که دوشادوش هم، جاده‌های پر حادثهٔ کشور را پیمودند، چنین ادامه می‌دهد: «ما فقط همکار نبودیم؛ برادر بودیم. لحظه‌های طولانی شبفت، میان جاده‌های متروک، ما را به هم دوخت. در کابین آمبولانس، حرف‌از آرزوهایم زدیم.» شهید زرتاجی پس از استقرار در پایگاه شهری، ازدواج کرد. ثمرهٔ این پیوند، دو پسر به نام یاسین ۱۲ ساله و سبحان ۱۰ ساله است؛ کودکانی که امروز، دلاورانه قدم در جای پای پدر می‌گذارند.

روزی که اسکو، سنگر مقاومت شد

اکنون به روز واقعه می‌رسیم؛ روزی که در تقویم رسمی کشور شاید تنها یک «۲۳ خرداد» بود، اما در دفتر تاریخ هلال احمر، با جوهری سرخ ثبت شد. روزی که آسمان اسکو، آرام نبود؛ آکنده از سایه‌ی پرنده‌های مرگ بار دشمن بود. روزی که هلال احمر یک پرچم سفید را بلند نگه داشت، اما تیتراها، بر دل لباس سرخ و سفیدش افتاد. امیر کشتمند، همراه هم‌رمز مهدی زرتاجی، سکوت می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و خاطره را از نو زنده می‌کند: «صبح ۲۳ خرداد بود؛ گزارش سقوط یک پهپاد در حاشیه شهر اسکو